



داستان: پروانه ای در آرامستان

قلم: حمید درکی

خیلی از آدم‌ها هستند که از حشرات بدشون میاد اما من کودکی مجذوب شکل ظاهری و بعدها شیوه زندگی اونا شدم ممکنه بعضی هاشون در نگاه اول چندان آور جلوه کنند اما به راستی با مطالعه زندگی اونها نظر آدمی تغییر می‌کند. همین سوسک که تقریباً در خیلی از اماکن عمومی و خونه‌های مسکونی، سر و کله شون پیدا میشه یکی از معدود موجودات حیات هستند که بعد از بمباران هسته‌ای در هر سرزمینی می‌تونند به حیات ادامه بدن در روزگار قدیم ساز چوبی ویلون، علاوه بر شکل ظاهری زیبایی که داره بر پیکر خود، رنگ زیبایی رو به لطف وجود همین سوسک‌های به ظاهر مزاحم داشته که از خشک کردن این جانور و پودر کردن اون بدست می‌آورند در تابستان سال ۱۳۹۸ بود که فشار اقتصادی داشت بکل زندگیم رو زیر و رو می‌کرد مجبور شدم تا کلکسیون پروانه‌هام رو که طی سالیان دراز بدست آورده بودم به یکی از دوستان قدیمی خودم هادی که مرد حدوداً ۴۵ ساله و پولداری بود بفروشم اون همیشه خدا چشمش به این مجموعه نفیس بود بیش از ۸ باکس که بسیار ماهرانه در ردیف‌های منظم بر سینه دیوار خونم خودنمایی می‌کردند خوب حمید جون خودت میدونی که این روزها کسی به اینجور چیزها پول نمیده ولی خب، چه کنم وقتی گفتم که دستت تنگه و پول نیاز داری! به خودم نهیب زدم که، پس به خودم نهیب زدم که، پس دوستی کجا بدرد می‌خوره پاشو برو پیشش با خرید این کلکسیون مرهمی روی زخم دوستت بذار من که دلم خون بود از بابت فروش این مجموعه پروانه‌های پرنقش و نگار که واقعاً جزو خانواده‌ام محسوب میشدند. به هادی گفتم اگر مجبور نبودم نمی‌فروختم ای



کاش میشد هر چه سریعتر یکی از کلیه های تنم رو بفروش می رسوندم اما این پروانه های خوشگل و کمیاب رونگه میداشتم هر وقت که به این کوچولوهای قشنگ نگاه می کردم، روحم جووون میشد، خونم بوی بهار می داد، اما چه میشد کرد، هر دری که زدم تا پولی قرض کنم نشد این بود که پیشنهاد خرید رو به تو دادم هادی دستی به شانه حمید زد و گفت: رفیق، هروقت دلت براشون تنگ شد بیا منزل ما و هر چقدر دوست داشتی نگاهشون کن، اصلا هر وقت پول دستت رسید، بیا پس بگیر خب! جون هادی تعارف نمیکنم. اون روز هادی بی انصاف با کلی چونه زدن، مبلغی بسیار کمتر ارزش واقعی کلکسیون به من داد و همه رو با خودش برد. همسرم به شدت بیمار بود و می بایست هر طور شده خرج دوا و درمان می دادم. اون سال سخت ترین دوران زندگیم بود. از سوئی اجاره نشینی، از سوی دیگه به علت وجود تحریم، شرکتی، که در اون کار می کردم، بسته و بیکار شدم. دنبال کار بودم، تازه فصل پاییز داشت تموم میشد، حال همسرم بهتر شده بود، مرجان دخترم داشت، دبیرستان رو پشت سر میذاشت، و باید فکری به حال مخارج تحصیل دانشگاهش میکردم، یه روز دوستی خبرم کرد که جهت نگهداری آرامستان حومه جنوبی شهر برم سر کار، خیلی برام سخت بود، فکر اینکه اهل فامیل بدونند که در قبرستون شهر نگهداری میدم، آزارم می داد، بفکر خودم نبودم. همسرم چند برادر و خواهر داشت که علاوه بر وضع مالی خوبی که داشتند همیشه به من به چشم دامادی با وضع مالی خراب و ضعیف نگاه می کردند، بماند که باجناقهای مغازه دارم اگرچه میانه خوبی در کلام با من داشتند، اما نگاه سنگین تحقیرآمیز اونها برام دردناک بود. از همه بدتر، اگه برای مرجان خواستگار میومد، چه جوری باید میگفتم که شغلم چیه!

بالاخره راضی شدم تا همین فرصت هم از دست نرفته، مشغول انجام وظیفه بشم. به من لباس یونیفرم دادند و قرار شد در شیفت روزانه اونجا به مدت ۱۲ ساعت کار کنم. بالاخره اهل فامیل جهت فاتحه خوانی هم که شده سروکله شون پیدا شد. اما کار که شرمندگی نداره، مدتی گذشت متوجه حضور یه خانم قرمز پوش با کفش های پاشنه بلند شدم که کیف پول دسته دار مشکی رنگ زنونه در کنارش بود. او روی نوشته های سنگهای قبرستون رو به



سفارش مشتری‌ها رنگ آمیزی می‌کرد. جلو رفتم با دیدنش سخت یکه خوردم، گوئی مردی صورت تراشیده بود با چهره سبزه، پشت دست هایش مو داشت، برام عجیب بود. چرا یک مرد لباس زنونه روی لبها رژ قرمز غلیظی بسیار ناشیانه کشیده بود و پشت پلک چشماش رنگ سبز روشن داشت. راستش، خیلی با دیدنش چندشم شد. آخه چرا یک مرد باید اینجوری لباس بپوشه و اینقدر آرایش رنگ تند به صورتش بماله، هوا که آفتابی بود بالای سرش ایستادم. لباس فرم نگهبانی، اذعان می‌کنم که قدرت کلام به آدم می‌ده. سایه من به روی او افتاد و متوجه حضورم شد، او که کنار سنگ گوری نشسته بود سرش رو بالا آورد و به من سلام داد، گفتم: سلام چکار می‌کنی؟ فت: هرکی سفارش بده نوشته رو پررنگ می‌کنم. گفتم: چقدر پول ازشون میگیری! پاسخ داد: زبون نیام، هرچی پول بدن، هنگام حرف زدن، تند تند پلک میزد، درست مثل کسانی که اضطراب شدیدی در زندگی تجربه کردند. سرش رو به سمت شونه متمایل می‌کرد، در صداش صمیمیتی که حاکی از ضمیر درونی او می‌داد، پیدا بود، پالتوی نیم تنه سرخ فامی که بر تن داشت بسیار کهنه بود، ازش پرسیدم، سمت چیه؟ جواب داد: مریم، یعنی باید مریم بشه، آخه چهار ماهی هست جراحی کردم، با تعجب پرسیدم: جراحی چی؟! کجا؟ گفت: تغییر جنسیت دادم آقا، اسمم حسن بود که باید بشه مریم. آخه من با مادربزرگم در روستا زندگی می‌کردم، مادرم خیلی وقت پیش که کوچیک بودم، مرد و پدرم منو گذاشت پیش مادربزرگ مادری و برای همیشه از روستا رفت، مردم میگن زن گرفته و هیچ وقت هم ندیدنش. من رفتم جراحی کردم، خب مردم روستا بدشون اومد و مادربزرگم هم منو نبخشید و از روستا اومدم، شهر. پرسیدم: کجا زندگی می‌کنی؟ با دست یه گوشه نشونم داد: اونجا زیر دیوار اون پلاستیک‌ها رو می‌بینی؟ همونجا شبها میخوابم، تا بلکه کاری پیدا کنم و برم اتاقی اجاره کنم. آخه کسی به امثال من که جراحی تغییر جنسیت کردند، اتاق نمیده، اگر پسر داشته باشند، اصلا راهم نمیدن برم اجاره نشینی، اگه هم دختری داشته باشند هم فرقی نمیکنه. اونا به من میگن خلاف خلقت خدا دست به جراحی زدم و گناه کردم. کار هم پیدا نمیشه. وقتی این همه سادگی رو در



کلامش دیدم، متاثر شدم تازه متوجه آثار رنج فراوان در چهره اش شدم. لاغر و استخوانی. در برابرم بلند شد ایستاد و گفت: بخدا هرروز میرم برای کار و شاگردی اما منو مسخره می کنند، همش ازم سوال میکنند، اگه پول دستم برسه، میرم اول موهای زائد صورت و بدنم رو با لیزر میسوزونم، میدونی آخه من زنم، مرد که نیستم. نمی دونستم چی بهش بگم، اگر چند روزی داخل آرامستان زندگی کرده، پس حتما مسئولین متوجه موضوع شدند، دلیل نداشت تا ازش در این باره سوال کنم، اما با کنجکاوی فراوان پرسیدم: غذا چطور فراهم میکنی؟! گفت: مقداری با نذری مردم سیر میشم، بعضی وقتا با پول رنگ آمیزی بیسکویت و نوشابه و اینا شکمم رو سیر میکنم. گفتم: چرا بهزیستی نمیری؟! پاسخ داد: آخه گفتند که ظرفیتشون پر شده، جا ندارند، نمیدونم، امکانات ندارند یا به من گفتند که برو شناسنامه بگیر بعد بیا. اینجوری همیشه! با شناسنامه مردونه بهت جا بدیم، رفتم دادگستری و برگه معالجه پزشکی رو بردم اونها هم گفتند: پرونده در نوبته برو اول سال جدید بیا... خلاصه، خیلی فکر درگیر مریم شد، دلم به حالش خیلی می سوخت. بعضی روزها که در بعدازظهر رفت و آمد به آرامستان کم می شد، به داخل نگهبانی میبردمش و بهش چای داغ میدادم تا ساعاتی در محیط گرم بمونه، آدم با ملاحظه و مودبی بود برام از روزهای پر مشقت بعد جراحیش گفت که هیچکس به عنوان همراه پیشش نبوده و خودش می بایست با تحمل درد طاقت فرسا ناشی از عمل جراحی، با وجود زخمهای زیاد، دستشویی می رفته. برام توضیح داد که دو سال نامه نگاری موفق شده بود تا با هزینه دولتی در بیمارستان مربوطه، نوبت عمل بگیره و هنگامیکه به روستا رفته چطور برخی از اهالی قصد جانش رو کرده بودند و چاره ای جز ترک آنجا نداشته. روزهای نخست ماه آغازین زمستان ۹۸ بود، دیدم صدای کتک کاری از انتهای آرامستان بلند شد. با عجله خودم رو اونجا رسوندم، دیدم چند تن از معتادان گورخواب، مریم رو زیر مشت و لگد گرفتند، به تندی با آنها برخورد کردم، و علت رو جويا شدم، مریم گفت: آقا حمید، اینا رفتند سراغ وسایلم و چند تا از ظروف رو با شناسنامه ام برداشتند، حالا ازشون وسایل رو نمیخوام اما شناسنامه ام رو بمن نمیدن، اومدم التماس می



کنم بدید به من که حمله کردند . با تندی دست یک معتاد رو گرفتم و گفتم : یالا ، شناسنامه رو زود بده بهش معتاد با خنده گفت : از چی حرف می زنی ؟ دروغ میگه ، اومده بدبخت تر ازما پیدا نکرده ، به ما تهمت دزدی میزنه . مردم احترام دارند ، آخه مرد که نمیره لباس زنونه تنش کنه ، جراحی کدومه، جنایت در حق خودش کرده ، اینو باید بدار کشید . با شدت تمام هلش دادم عقب و گفتم : ببند دهنت رو ؛ چقدر هم که تو محترمی ، غلط می کنی آبروی شهر رو می بری ، کی به شما گفته بیاید این قبور رو اشغال کنید ؟ معتاد با تمسخر گفت : کی به این اجازه داده اینجا هر شب بخوابه ، میریم از دست شما نگهبانها شکایت می کنیم ، اگه این یارو اینجا زندگی می کنه ما هم باید چند شب مهمون آرامستان ، باشیم . کی گفته ما معتادیم ، هر روز اینجا برای مرده مردم فاتحه میخونیم ، این کار ما شده ، یعنی چی که اینجا چی می کنیم اینجا محل عمومی برای همه هست . مریم که داشت با پشت دستش ، خون گوشه لبش رو پاک می کرد ، با چشمان اشکبارش گفت : ای دزد نامرد ، چند بار وسایل و صابون و لوازم آرایش رو برداشتی ، چیزی بهت نگفتم ، خدا رو خوش نیما به یک زن آزار برسونید . معتادان با شنیدن نام زن ، بلند خندیدند . من مریم رو به اتاق نگهبانی بردم سپس موضوع رو با همکاران قدیمی اونجا درمیان گذاشتم توافق کردیم تا هر طور شده وسایل مریم رو پس بگیریم تا اون بتونه شناسنامه تهیه کنه و بعدش موفق به پیدا کردن شغلی مناسب شده و از آرامستان بیرون بره . صبح

روز بعد با ۲ نگهبان دیگر تمام وسایل گورخواب ها را

واری کردیم و توانستیم شناسنامه مریم را پیدا و به



او بازگردانیم کم کم بیماری مهلک جهانگیر از راه رسید

وبنا به دستور ، محدودیت هائی جهت آمد وشد مردم

به آرامستان درحال وضع شدن بود ، اما گوئی مریم

متوجه تغییرات اوضاع عمومی شهر نبود. دریک بعد

ازظهر مراسم هفت یک متوفی درمحل خاکسپاری در

حال جریان بود ، تعدادی ازبازماندگان زودتر از سایرین

برسرقبر حاضر شده و با ترمه ای آنرا پوشانده وبرویش

شعمدانی سبز رنگ عتیقه بسیار نفیسی به همراه خرما

وقدح پراز گلاب و کیک زرد رنگ و در کنار آن هم

بساط مداحی شامل چندین باند عظیم وسنگین و



صندلی چیده شد . درچشم برهم زدنی با وجود ازدحام

مردم ، شمعدانی ارزشمند ، ناپدید شد . ولوله ای بپا

خاست ، زنان سیاه پوش عزادار با کنجکاوی به هر

سوئی و کسی نظر انداختند که ناگهان متوجه آن آلونک

زیر دیوار با پوشش پلاستیکی شده بسرعت به آنجا

رفته و تمام وسایل مریم را بهم ریختند ، پتوها و

ظروف را به گوشه کنار ریخته و متوجه حضور مردی

زن پوش با پالتوئی قرمز کهنه و آرایشی غلیظ و نا

شیانه شدند که به طرف آنها می آمد ، زنان مریم را



محاصره کرده و او را به دزدی متهم کردند و مردی
جوان که بهمراه آن زنان پیرامون مریم را گرفته بودند،
چندین سیلی محکم به او زده و قیل و قالی بلند کردند
به اتفاق همکاران نگهبان خود را به محل رسانده و مریم
را به گوشه ای بردیم آنها نیز ناسزا گویان درحالیکه
موفق به یافتن گمشده خود نشده بودند ، آرامستان را
ترک گفتند و رفتند . سوز سرمای هوا ، آزاردهنده بود.
مریم حال خوبی نداشت و گویا دچار تب خفیفی شده
بود ، او دیگر به این قبیل پیشامدها عادت کرده بود ،
بخود نوید میداد که بزودی همه چیز با خوشی به



پایان خواهد رسید ، و در سال جدید پیش رو صاحب

شناسنامه و هویت حقیقی خود خواهد شد که برای

بدست آوردنش اینهمه سختی و دشواری را بجان خریده

بود . مسلم بود که دیگر براحتی می توانست ، با هویت

تازه خود بعنوان قشر آسیب پذیر جامعه آزمایای کمیته

امداد شهر ، بهره مند شود . با دریافت معرفی نامه

می توانست برسر کار شایسته ای رود و با ادامه مراحل

تکمیلی درمان خود ، به آنچه آرزوی او در زندگیش یعنی

تبدیل شدن به هویت حقیقی خود یعنی خانمی موقر و



صاحب کمال و بلکه صاحب جمال شود ، و خودش

گفت : حتما خدا کمک می کنه ، خوشگل میشم ، خانم

میشم . عزیز مردی جوانمرد میشم و منو به عقد خودش

درمیاره و سرخونه ، زندگی میرم . تا چند ساله دیگه

حتما شرایط کاشت رحم در کشور فراهم میشه و شاید

صاحب فرزند هم بشم . من عاشق شوهر و بچه هستم

حتما خدا به من میده ، هنگامیکه از آرزوهای با خبر

میشدم ، بیاد پروانه های زیبا می افتادم ، مریم هم

درست مثل پروانه ها ، زندگی دو زیستی رو تجربه

کرده بود . اون شب با تاریکی هوای زمستانی ، به



خانه رفتم ، دیگه همسرم بخصوص مرجان دخترم از

مریم می پرسیدند ، وقتی ماجرای کتک کاری بعدازظهر

رو برایشون تعریف کردم ، مرجان درحالیکه اشک در

چشمانش حلقه زده بود گفت : بابا طفلک گناه داره ،

چرا کسی بفکر اون نیست ، طبیعت بهش ظلم کرده ،

مردم دیگه چرا دست از سرش برنمی دارند ، مادرش

بهش گفت : نه دخترم ظلم فقط از طرف کسانی میشه

که ندونسته بجای خدا قضاوت می کنند ، راستی حمید

حیف که خونه فقط یک اتاق خواب داره ، والا این چند



ماه تا شناسنامه اش جور بشه ، میومد پیش ما . من که

سخت محافظ کار بودم گفتم : خیلی دلم می خواست

اما جواب مردم رو چی بدم ؛ به صاحبخونه چی بگم،

همین هادی دوستم ، آدم درستی نیست ، میره برامون

حرف درمیاره ، مفت ومجانی کلکسیون پروانه ام رو

برداشت برد. مرجان گفت : بابا غصه نخور، بلاخره

دوباره ارزش می خریم . راستی بابا ، فکری به سرم

زد ، مریم وقتی که هوا تاریک شد ، بیارش خونه ،

صبح زود میره دیگه ، صاحبخونه هم متوجه نمیشه ،

اصلا خودم میرم اجازه مریم رو می گیرم. گفتم :



دخترم جای تنگی داریم ، همش ۴۵ متر آپارتمان

بیشتر نیست با ۳ تا آدم بزرگ هنوزم شناسنامه نگرفته

ممکنه برامون در دسر بشه . مرجان گفت : یعنی دیگه

آدم بحساب نمیداد ؟ این دیگه چجوریه ؟ گناه داره

بابا. وجودش خطری برامون نداره، اونم انسان که

هست ، غرور داره ، احترام داره ، بالاخره تصمیمم

گرفتیم ، هرطور شده مدتی مریم رو بخونه بیاریم .

صبح روز بعد با خوشحالی رفتم سرکار تا بهش خبر

بدم ، بعد از تعویض لباس دستورالعمل اومد که حتما



باید درب های آرامستان بروی عموم بر اثر شدت همه

گیری بیماری ویروس کرونا ، بسته بشه ، پرسنل هم

موظف بودند تا پروتکل های بهداشتی رو کاملا رعایت

کنند و جلسه ای توجیهی برامون گذاشتند ، وقت نشد

اون روز مریم رو پیدا کنم . راستش شیوع بیماری

بشدت واگیر دار ، همه رو نگران کرده بود ، شهر از

ازدحام جمعیت خالی شده بود ، آژیر خطر قرمز

شنیده میشد . قرار شد با یک سوم نیرو به نوبت بر

سر کار بریم و نوبت سوم یعنی دو روز بعد به من

افتاد. همسر م مبتلا به کرونا شد و ظرفیت بیمارستان



ها و درمانگاه های شهر به سرعت در حال پر شدن بودند

ناگهان صبح روز سوم از سوی همکاران بمن تلفن زدند

که خودم را به سرعت به آرامستان برسانم . به آنجا

رفتم با صحنه غیرمنتظره ای برخورد کردم ، از آن

چیزی که می دیدم بشدت در خودم فرو ریختم . مریم

درحالیکه دست و پای خود را مانند کودکی جمع کرده

بود به نقطه نامعلومی در آسمان نگاه میکرد. نمی دانم

این چند شب را چطور با این سرمای استخوان سوز

زمستانی با وجود تب ولرز بیماری کرونا بسر برده



بود ، کسی نبود تا به او رسیدگی کند ، از قرار همان

روزی که مورد ضرب و شتم قرار گرفته بود ، ویروس

بر او مسلط شده و نفس او را در سینه بریده بود ،

حالا مریم دیگر غم شناسنامه و هویت جدید یا حقیقی

نداشت ، آرام گرفته بود او درست مانند پروانه ای

خوش آب و رنگ شده بود که بروی لب رژ قرمز کشیده

بود گویا او با طلوع آفتاب، از پيله خود بیرون آمده و

بال در آورده و بسمت آسمان پرگشوده و رفته بود ،

مریم دیگر حشره چنندش آور چندی پیش نبود، بلکه

اکنون پروانه ای زیبا در آرامستان شده بود .



پایان .

نویسنده : حمید درکی !